

لحظات سه گانه زمستان

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۱۰/۰۲ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۱۰/۲۰

عوض می کردیم. بر دیواره های ایستگاه تصاویر غول پیکری از کلاس های دانشگاهی، نصب کرده بودند. تصاویر سیاه و سفید بودند و از نوع لباس ها و مدل موی آدم های داخل عکس ها می شد حدس زد که زمان تصاویر باید مربوط به دهه ی شصت باشد، و شاید حتی به نسل انقلابی شصت و هشت. یکی از عکس ها مربوط به غذاخوری دانشگاه بود. توی عکس جوانی ریشو متفکرانه دست زیر چانه زده و به دقت مشغول گوش دادن به سخنان فرد روبه رویش بود. به تصویر اشاره کردم: «می دانی فریدریش، شنیده ام این جوان ریشوی توی عکس، چند سال پس از ثبت شدن در این تصویر، خودکشی کرد. چرا دارم این مطلب را به تو می گویم؟ چه ربطی به ما دارد؟ نمی دانم. فقط می دانم از وقتی که کسی این موضوع را به من گفت، دیگر نمی توانم بی اعتنا به این عکس از این جا بگذرم. هر بار با خودم فکر می کنم چرا کار این جوان به خودکشی کشید؟ چه در سرش می گذشت؟ چرا دیگران متوجه رنجی که او می برد نشدند و نجاتش ندادند؟» دوستِ همراهم گویی با خودش سخن بگوید، پاسخ داد: «شاید بهتر است به انتخابِ او برای خروجِ اضطراری از زندگی احترام بگذاریم. شاید او شجاعتِ مردن را داشت، چیزی که



رضا نجفی *

از نامه های پسامرگِ مردِ خوابگرد به ف.

نخستین نامه: پلکانِ سیزیفوس

بامداد، ایستگاه بوکنهایم

دو طبقه زیر زمین، همراه خیل جمعیت که از قطار پیاده شدیم، نیچه کلافه، غرزد: «از فرانکفورت بیزارم... شهر بانکدارها، شهر بورس و نمایشگاه های تجاری... بیهوده نبود که گوته هم در این شهر نماند. آن وقت مردم این شهر ریاکارانه به گوته لقبِ پسر فرانکفورت داده اند. مسخره است.» در ایستگاه بوکنهایم، نزدیک دانشگاه گوته، باید خط

* renenajafi@gmail.com

این پلکان توضیح بدهم. با این حال از او پرسیدم هیچ چیزی از داستان سیزیف شنیده است؟ مثل اینکه حرف مرا نشنیده باشد به جای پاسخ گفت: «من مشکل زانو دارم... می دانی، نیاز دارم پیش کسی بروم. نیاز دارم با یکی حرف بزنم. تابلوی حرکت قطارها را نگاه کردم. یک دوست دخترم اوفنباخ زندگی می کند، اما برای قطار اوفنباخ بیست دقیقه باید صبر کنم. برای همین خواستم بروم پیش آن یکی در گینهایم. تراموای گینهایم زودتر می رسد. اما حالا این هم از این پله برقی لعنتی!» وضعیت طنز آمیزی بود. هر کدام فقط حرف خودمان را می زدیم و به پاسخ دیگری گوش نمی دادیم. گویی با خودمان در گفت و گو باشیم. شبیه به داستان های چخوف و نیز بکت! چاره ای نبود مگر اینکه صبورانه لبخند بزیم تا سیزیفوس مدرن ما به رغم مشکل زانوهایش از پله ها بالا برود. لبخند غمگینی بر لبان فریدریش نشست طوری که سبیل زیبایش را مضحک نمود. با صدایی آهسته و غرق در فکر گفت: «بیشتر ما یک جورهایی تکرار کمیک این اسطوره ایم. قرن ها بعد، فرهنگ مسیحی همین اسطوره را بازسازی کرد. او صلیبی بر دوش مسیح گذاشت، روانه ی کوه جلیجتایش کرد و گفت هر کس باید به تنهایی صلیب خود را بر دوش بکشد؛ تلاشی برای معنا دار ساختن رنجی که می بریم و معنا بخشیدن به بی معنایی رنج مان! اما حقیقت آن است که اسطوره ی سیزیف و سنگ اش صادقانه تر از اسطوره ی مسیح و صلیب اش است، گیرم که برخی اسطوره ی دوم را خوش تر بدانند.» جوان مست، سیزیفوس عصر مدرن، از کوه خود بالا رفت و من کوشیدم بیهودگی صلیبی را که بر دوش می کشید، در تصویر ثبت کنم. در آغاز مزاحم کار من بود و سپس ناخواسته، بخشی از کار من شد. از دوستم پرسیدم: «آیا ثبت کردن جوانی مست، در قاب

بسیاری از ما نداریم، از سوی دیگر شاید او ماری بود که پوست انداختن را بلد نبود و از این رو، به ناچار می باید می مرد. کسی چه می داند که انتخاب او از سر شجاعت بود یا ترس!» رسیدیم پای پله برقی طویلی که یکراست تا طبقه ی همکف امتداد داشت. پله برقی باز خراب بود. هوس کردم از پلکان خاموش عکس بگیرم. به گمانم رسیده بود این پلکان دراز و ناگزیری مسافران مترو از بالا رفتن از این پله ها، در نبود آسانسور و پله برقی، به گونه ای تداعی کننده ی اسطوره ی سیزیفوس است اما به شکلی مدرن! جوانی مست پای پله ها جلویمان را گرفت. اندکی چاق می نمود با موهایی کم پشت و انگشتی با عقیق مشکی در انگشت و دستبندی نقره ای بر مچ. هنوز بطری آبجو در دستش بود. و حالا که می خواستم عکسی از این کوه خدایان المپ بگیرم، مزاحمی پیدایش شده بود. مرد جوان خطاب به من گفت: «چرا وقتی مردم می بینند پله برقی خراب است، باز دگمه ی آن را فشار می دهند؟» نیچه نیز به نوبه ی خود پرسید: «مگر پله برقی ها اتوماتیک نیستند؟ خبر نداشتم پله برقی ها هم دگمه دارند.» چشمم افتاد به دگمه ی اضطراری پله ی برقی. پیش از آن، هیچ متوجه چنین دگمه ای نشده بودم. به گمانم رسید شاید به سبب طویل بودن پلکان، این یکی مجهز به چنین چیزی است. جوان دوباره پرسش اش را تکرار کرد. گفتم: «شاید خبر ندارند که خراب است؟» حواس اش به حرف من نبود. پرسید: «از چی داری عکس می گیری؟» و دوباره تکرار کرد: «چرا وقتی پله خراب است، مردم بیخودی دگمه اش را فشار می دهند؟» ایده ی جالبی نبود به یک مست دربارهی تشابه اسطوره ی سیزیفوس با وضعیت بشر مدرن امروزی و شباهت آن کوه، با

توهین‌های مرد را با ناراحتی فراوان، تحمل می‌کرد. زن در پاسخ گفت: «عزیزم، بس کن! تو مستی!» مرد غرولندکنان گفت: «عوض اش من دین و ایمان حالی ام می‌شه، می‌فهمم عیسی مسیح کیه، تو چی؟ تو کافری، تو بی‌دین هستی!» زن که آشکارا هم رنجیده بود و هم نمی‌خواست شانس آشتی با مرد را از دست بدهد، زیر لب من‌ومنی کرد: «من بی‌دین نیستم. من دین دارم...» مرد همچنان که بوی الکل از او به مشام می‌رسید و چشمانش قرمز و پف کرده بود، با صدایی که به داد کشیدن می‌مانست، به تمسخر گفت: «هه هه... همه می‌دونن این بودای شما نه خداست و نه پیغمبر... این چرت و پرت‌های شما دین درست و حسابی نیست... تو چرا راحت نمی‌ذاری؟ چرا گورت روگم نمی‌کنی؟ من نمی‌خواهم، می‌فهمی؟ من نمی‌خواهم...» زن از شرم سرش را پایین انداخته بود، دیگر چیزی نمی‌گفت، اما قصد رها کردن مرد را هم نداشت. لابد فکر می‌کرد، پس از آنکه مستی از سر مرد بپرد، با هم آشتی می‌کنند، شاید هم داشت فکر می‌کرد اگر در آن لحظه مرد را رها کند، شب کجا باید بخوابد. فریدریش در گوشم گفت: «مردک خبر ندارد که مسیحیت اصیل، همانی که در انجیل‌ها آمده چندان فرقی با بودیسم ندارد. راهب‌های فرانسیسکن را بین، در زمان پیدایش شان، مثل راهب‌های بودایی غذای روزشان را گدایی می‌کردند و لباس خشن می‌پوشیدند و حق جمع کردن اموال نداشتند. اگر کسی مسیحیت آغازین را با بودیسم در رابطه بدانند، هیچ تعجب نمی‌کنم.» آهی کشیدم: «عادت و نیاز چقدر از عشق نیز قوی‌ترند. هر دوی اینها از هم بیزارند، اما نیازشان بر بیزاریشان می‌چربد.» یک ایستگاه بعد ناچار پیاده شدیم و ندانستیم باقی

عکس، آن هم بی‌آگاهی او، کاری غیر اخلاقی نیست؟» نیچه در حالی که همراه من، با تانی از پلکان خاموش، بالا می‌فت، گفت: «برای کسی که می‌کوشد با نوشتن یا با عکس گرفتن، از دل بی‌معنایی، معنایی بیافریند اخلاقی وجود ندارد جز همین تلاش برای آفرینش. بله، همه‌ی ما سنگ و صلیب خودمان را داریم، پلکان خودمان را، اعتراض بیهوده‌ی خودمان را و تلاش خودمان را و خستگی‌های خودمان را... بیشتر ما مانند همان سیزیفوس بخت برگشته‌ایم، اندکی صادق‌تر یا اندکی خوش‌خیال‌تر...»

دومین نامه: بر سنگفرشِ خیسِ خیابان شامگاه، ایستگاه گینهایم

بگذار برایت از اتفاقی که دیروز شاهدش بودم حکایت کنم. نیچه و من در تراموایی شاهد بگومگویی یک زن و مرد بودیم. مرد، یک آلمانی میانسال، چاق، ژولیده و به شدت مست بود، نشسته بر صندلی چرخدار. زن دست کم پانزده بیست سال جوان‌تر از او می‌نمود، از اهالی آسیای شرق دور که آلمانی را دست‌وپاشکسته حرف می‌زد. مرد مست مشغول پرخاش به زن بود. گفت: «چرا ولم نمی‌کنی؟ تو از من چی می‌خوای؟ دقیقن چی می‌خوای؟ راحتم بذار، برو...» مرد هر دو سه دقیقه یک بار همین گفته را با تاکید تکرار می‌کرد: «تو دقیقن از جونم چی می‌خوای؟ چرا نمی‌ری؟» بر دست راست و پای چپ مرد، پانسما کهنه و چرکینی دیده می‌شد. آیا واقعاً اگر زن رهایش می‌کرد، می‌توانست خودش را به خانه برساند؟ زن هرچند شرمسار می‌نمود، قصد رفتن نداشت. لابد جز منزل مرد، جایی نداشت که برود، از این‌رو،

به دور ریخته‌شدگان شهر، تفاله‌ها و ساکنان مگاک... زنی سیاه‌مست که گذر زمان و الکل صورتش را چروکیده و زشت کرده، می‌کوشد مرد مست دیگری را ببوسد. در نگاهش تمنا و ناامیدی و ترس و استیصال و اما باز سماجی از سرناچاری نهفته است. مرد مست است اما هیچ میلی به بوسیدن زن ندارد. زن آشکارا به هر دو معنا به او آویخته است. با نگاهش التماس می‌کند: دوستم داشته باش! اما به رغم همه‌ی مستی‌اش می‌داند که این شدنی نیست... به دوستت می‌گویی: «رقت انگیز است... بسیار رقت انگیز. نه، باید به آن شاعر عزیز هموطن تو که بسیار هم هوادارت بود، گفت که در این ساعات جز رنج و گناه؛ تباهی هم بیدار است. بوسه‌های عاشقانه یا حتا بوسه‌های مستانه، تباهی نیست؛ اما در آویختن زنی پیر و مست به مردی که از او اکراه دارد، غم انگیز است، تلاش برای گرفتن بوسه‌ای به زور، غم انگیز است، تباه کردن خود هم همین طور.»

نیچه اما پاسخ می‌دهد: «از فرانکفورت بیزارم، این شهر بانکدارها، شهر بورس و نمایشگاه‌های تجاری، اما دقت کرده‌ای چه طنزی در نام این خیابان نهفته است، کایزر شتراسه، خیابان قیصر، میعادگاه روسپیان و الکی‌ها و ولگردان...»

- می‌دانی فریدریش، لابد این آه و ناله‌های مرا از زمهری همان رماتتیسسم سپری شده می‌شماری و رقت قلب مرا مسخره می‌کنی، اما آیا همیشه آن عقلانیت و خردگرایی ما محق است؟ تکلیف عشق چه می‌شود؟ تکلیف بازی، تکلیف هنر و تکلیف شفقت چه؟ نه دوست من، بگذار گاهی هم به همان رماتتیسسم کپک‌زده‌ای که از آن بیزار هستی، چنگ بزнім. در درون من هم، میل و بیزاری توام با هم، به این احساسات رقیق، وجود دارد. این نبرد، در وجودم جریان دارد و اگر حرف‌هایم را شعارهایی احساساتی نمی‌خوانی (که لابد می‌خوانی)، غم انگیزتر از زن مستی که بوسه‌ی را

مشاجرهای این دو به کجا کشید. شاید بهتر بود توی تراموا می‌ماندیم و می‌دیدیم باقی ماجرا چه می‌شود. اما خُلق فریدریش تنگ بود و محال می‌نمود همراهم بیاید. گرچه حدس زدن آخر ماجرا نیز چندان دشوار نبود. کل گفتگوی میان این دو نفر بسیار کوتاه بود، اما فکر نمی‌کنی از همین یک داستان دربیاید؟ بهت قول می‌دهم که یک روز داستانش را خواهم نوشت.

سومین نامه: در مگاک

نیمه‌شب، ایستگاه هاوپت بانهوف

نیمه‌شب، خواب‌آلود، تو با رفیق تنهایی‌ات، فریدریش نیچه، در تراموایی نشسته‌ای و می‌کوشی شعری از شاعری آلمانی را به یادآوری:

بر سنگفرشِ خیسی خیابان، شباهنگام
فانوس‌ها سوسو می‌زنند.
در این ساعاتِ دیر هنگام
تنها رنج است و گناه که بیدار می‌ماند.

تراموا، برای یک دقیقه، پشت چراغ قرمز راه‌آهن اصلی توقف می‌کند. از پشت شیشه می‌توانی تلالوی نئون‌های رنگی را بر کف خیابان ببینی و نیز بینوا جماعت گم‌کرده راه و بی‌ستاره و اقبالی را که میعادگاهشان همین ناحیه‌ی بدنام شهر است، خیابان قیصر، حوالی روسپی‌خانه‌ها، قمارخانه‌ها، نوشگاه‌ها و زیرگذرهای متر... محل اطراق الکی‌های مست، دیوانگان، بی‌خانمان‌ها، گدایان، کولی‌ها، جیب‌برها، معتادان، آشفتگان و در یک کلام،

و در آمدش را با خود به اعماق آفریقا می برد و برای بومیان در مانگاه می ساخت آن هم با دستان خود؟ همان دستانی که می توانستند پیچیده ترین قطعات باخ را بنوازند! نه، نیهیلیسم واقعی که تو فراوان در باره اش حرف می زنی همین جا نهفته است؛ در این مردمان خونسرد که با خوارشماری به این وزدگان می نگرند، بی هیچ کوششی برای تسلا دهی. نه، فریدریش، من آن دشمنی با ترحم را در نگاهت نمی پسندم. برخلاف گمان تو، تنها جنبه ی ارزشمند مسیحیت، همین ترحم بر ناتوانان بود که اما دیگر از یاد رفته است. بله، نیهیلیسم واقعی در همین عقلانیت بی رحم ما نهفته است. و نیچه چه گفت؟ نیچه فقط سکوت کرد. چی؟ این سخنرانی من داستانی نیست؟ من که داستان نمی نویسم. این یک داستان نیست. داستانش را تو بنویس. بگذار من تو را همراه فریدریش نیچه سوار همان تراموایت کنم و در خیابان های بدنام بگردانم تا از چشم تو داستان ساخته شود. بدجنسی می کنم و تو را که از احساسات گریزی و رماتیسیسم بیزیاری، وادار می کنم سوار تراموا شوی و در نیمه شبی بارانی، شعرهایی رماتیکی را زیر لب زمزمه کنی و جماعتی گم کرده راه را تماشا کنی و بر آنان دل بسوزانی. این چنین است که تراموا راه می افتد و تو باز خواب آلود می کوشی شعر دیگری را به یاد بیاوری و برای دوستت نیچه بخوانی:

شما که برادران منید،

بینوا جماعت دور و نزدیک،

شما که در قلمرو ستارگان

برای رنج هاتان، رویای تسلا می بینید،

شما که بی کلامی پژمرده می شوید،

شما که در شبی با ستارگانی رنگ پریده،

از ولگردی مست گدایی می کند، بی اعتنایی ما، نثار نکردن شفقتی ساده بر این جماعت گم کرده راه و تباه شده است. نیچه آهی می کشد و گویی اصلاً به سخت گوش نداده باشد، می گوید: «و چه پر معنا که درست در همسایگی فاحشه خانه ها و قمارخانه های این شهر، ساختمان های معظم مشهورترین بانک ها قرار دارد. گوته حق داشت توی این شهر نماند. از فرانکفورت بیزارم...» - شاید باورت نشود، اما می خواهم برای یک بار هم که شده از دید یک مسیحی یا بودایی به قضیه نگاه کنم، اما یک مسیحی دوهزار سال پیش، آن گونه که خود عیسا می توانست باشد. هیچ به فکرت خطور کرده آرمان فراموش شده ی مسیح - ولو اسطوره ای -، انقلابی تر از آرمان مارکس باشد؟ تنفر و ستیز آدم هایی از طبقات متفاوت که امر شگفتی نیست، اما دوست داشتن تباه شده ها، از دست رفتگان و گمگشته ها دشوارتر است. دوست داشتن دشمنان دشوارتر است. دوست داشتن دشمن خود از هر انقلابی، دشوارتر است. بنیان این شفقت محض حتا در حق دشمنان از کجا می آید؟ تو اخلاقی مسیحیت را در خدمت فرودستان می دانی اما واقعیت جامعه ی امروز ما چیست؟ برای شگفت نیست در جامعه ای مسیحی یا بودایی گوهره ی نگاه مسیح و بودا به انسان ها از یاد رفته باشد؟ کجاست باور به داستان پسر مسرف و گوسفند گمشده؟ کجاست داستان شرط گذاری مسیح برای سنگسار زن زناکار؟ یا برخوردش با مریم مجدلیه؟ و اینکه مسیح بیشتر در فکر فاحشه ها و باج گیران و گدایان و دزدان و گمگشتگان بود! کجاست آن شوپنهاوئری که شفقت را یکی از راه های رهایی از آن خواست کور حاکم بر ذهن و جان آدمی می دانست یا همان بودایی که تنها از سر شفقت به ارائه ی طریقت خود می کوشید یا آن شوایتزری که در اروپا کنسرت برگزار می کرد

نزار دستانِ صبورتان را به دعا برافراشته‌اید،
شما که رنج می‌برید، شما که بیدارید،
بینوا جماعتِ گم کرده‌راه،
کشتی نشستگانِ بی‌ستاره و اقبال،
بیگانگانی که با این همه، با من یگانه‌اید،
سلامم را پاسخ دهید!